

می خورد و فرار می کرد. مرگ هی از دستم در می رفت، مرگ چو ماهی و من صیاد ناتوان. پنجه در پنجه ی هم انداخته بودیم. قاشق دو نیمه شد و شکست. دندونامو به کمک گرفتم. لیزی و چسبندگی خون، مجال نمی داد. من هم جانی نداشتم و قوه و قدرت بدنی ام به صفر رسیده بود. سرم گیج می رفت؛ خون زیادی از بدنم رفته بود و بوی چرک و کثافت و خون می داد. از حال رفتم و در رویایی شیرین به مرگ سلام کردم. تو اون لحظه فقط بی بی ام تو نظرم بود و دوران خوش بچگی. بی بی خوشگلتر از همیشه، با چشمونی روشن و پرستاره، گیسو گشوده و حنا زده، کودکی به پشت بسته و من در گردش رویایی گهواره و مقاومت بیهوده برای خواب نرفتن و غرق تماشای بی بی شدن، غرق در انسان شدن و صورت جادویی بی بی و دوبیتی های فایز دشتستانی و غلبه ی خواب:

مواز روز ازل بختم کج افتاد      ز بسکه مادرم شیر غم داد

مورو بردند به مکتب خانه ی عشق      معلم آمد و درس غم داد

نمی دونم تو اون لحظات چرا فقط بی بی ام تو نظرم بود و بس. یادش سبز. همیشه می گفت: « کاظم، بچه جون، تو سر سالم به گور نمی بری. » مویم می گفتم: « بی بی هر کی به جوری باید کلکش کنده شه. بزار مویم سر سالم به گور نبریم. » از هوش رفتم. نوبت دستشویی، چون نگهبان در زده بود و جوابی نشنیده بود، در رو باز می کنه و بدن خون آلوده ام رو می بینه. سریع دکتر بلوج رو خبر می کنه و همونجا تو سلول بخیه کاری ام کردن و زیگزال دوزی. حالا هم تک توام. بعد اینم که از کمیته همه رو آوردن اوین، تو انفرادی تصمیم به اعتصاب غذا گرفتم. با امرو، هفده روز شده. راستی راجع به خودمون چیزی نگفتم. اگه توام بگی می زَنم زیرش ها. حواست پی ما باشه. حالا تو گپ بزَن کا. مودیکه تقسم یاری نمی کنه.

- چی بگم کاظم جز اینکه می خواست. کا، ببین مادر قعبه ها با تو چکار کردن.

و گریه امان نمی دهد. آرام که می گیرم و خوش و بش هایم را که می کنم سر صحبت باز می شود:

- راستی کاظم چرا بعد رودر رو شدن با ستار و رو شدن و لورفتن مسائل از بالا، قصد جان

کردی؟

- آمو، اینا با ما شوخی ندارن که. یا از همین اول باهاس سنگاتو باهاشون وا کنی و جلوشون

وایی، یازه می زنی و خلاص. مو طور دیگه نمی توئم؛ مو اینجوری ام دیگه؛ دست خودم نیس.

ببین آمو، اینا برای چیزی که می دونستن و لورفته بود و من نمی گفتم، برای خورد کردن من، یک

هفته ی تموم کتکم زدن. کابل خوردم و پاهام شکافت؛ فقط برای اینکه اعتراف به خورد شدن

خودم بکنم. پیام مجتبی که سرخط شونه و پدر جد ساواک هم انگشت کوچیکش نمی شه، واضح

و آشکاره. پیام مویم روشنه. به نه می گم و خلاص! نه. اصلاً می دونی به نازنینی که قرار بود

جفت مو بشه و نشد و قضیه اش رو بیرون بهت گفته بودم، یادته؟ قرار بود پی مو، روونه اش کنن

و جفت هم شیم. بنا به دلایلی که می‌دونی، داستان جفت نشد؛ و خوب شد که نشد. حالا هم با خیال تخت، هیچ تعلق خاطری بیرون ندارم. نه اینکه فکر کنی آدم‌ها رو دوست ندارم و به خانوادتم بی‌علاقه‌ام. نه. اما همه‌ی اونا از آب و گل در اومدن و تعهدی از بابت اونا متوجه من نیست. شوخی‌ام که با کسی نداشتم. عضو فدائیان شدم. فدائی بودن، اونم تو سال ۶۳، بعد سرفوشت حزب توده و کار سیاسی-تشکیلاتی کردن، تاوان داره. حالا هم که حرفی ندارم آمو. پا لرزش هم ایستادم؛ گیرم بدون خربزه خوردن.

دور باطلی صحبت‌هایمان به جایی نمی‌رسد. کاظم اجازه نمی‌دهد که بنی بشری به محدوده‌ی اعتقاداتش پا بگذارد. شاغول دستگاه معرفتی‌اش را گوئی، با نه طراز کرده‌اند و بس.

- مو سر آرماتم با هیچکی شوخی ندارم، خلاص.

در پائیز ۶۴، سیکل اقامت در قرنطینه به پایان می‌رسد و نوبت تقسیم زندانیان در بند عمومی فرا می‌رسد. بی‌مناکم که از کاظم دور بیفتم. به زیر هشت آموزشگاه منتقل می‌شویم. آموزشگاه، ساختمانی است با ۶ بند و ۳ طبقه‌ی اصلی. به بندها اصطلاحاً سالن هم می‌گویند. سالن ۴ به بچه‌های نمازخوان و سرموضعی و چپ اختصاص دارد. در زیر هشت آموزشگاه، افسر نگهبان، همه‌مان را به خط می‌کند و دستور می‌دهد لباس‌هایمان را در بیاوریم. لخت و عور، تنها با یک شورت، به خط می‌شویم. بعد از بازرسی‌ی کیسه‌ی لوازم، کار تقسیم اتاق‌ها به روال عادی و اداری آغاز می‌شود. به سئوالات کلیشه‌ای افسر نگهبان کلیشه‌وار جواب می‌گوئیم. در برابر این سئوال که: نماز می‌خوانی یا نه؟ چند نفری می‌گویند که مشغول مطالعه هستند؛ من می‌گویم هنوز نرسیده‌ام. و هر کس سئوال را به نحوی از سر باز می‌کند. نوبت به کاظم می‌رسد. تازه بعد از لخت شدنش می‌فهمم چه به روزش آورده‌اند. سیمایی از اسکلت یک انسان.

نگهبان صدایش می‌زند:

- بیا جلو بیینم موسی قلمو. اسمت چیه؟

کاظم، استوار و شمرده پاسخ می‌دهد:

- کاظم خوش‌آووی (کاظم خوش‌آبی)

- جنوبی هستی؟

- تنگستونی‌ام.

- نماز می‌خوانی یا نه؟

- مو؟

- بله تو موسی قلمو.

- مو تو عمرم به رکعت نماز نخوندم و نمی‌خونم و بعد از اینم نمی‌خونم.

افسر نگهبان از کوره در می‌رود و کاظم را به زیر مشتم و لگد می‌گیرد.

- گم شو اتاق ۶۲، نکبت.

تا ساعتها با او حرف نمی‌زنم؛ "قهر"م و نگاهم را از نگاهش می‌دزدم. روبوسی با هم بندگان تازه که به پایان می‌رسد، لباس‌های متحدالشکل کمیته را بعد از یکسال از تن بیرون می‌آوریم و لباس‌های اهدائی بچه‌ها را به تن می‌کنیم. به نزد می‌آید. نمی‌تونم اعصابم را مهار کنم و منفجر می‌شوم:

.. آخه مرد حسابی مگه بقیه آدم نبودن که اونجوری جواب دادن. تو اون جمع فقط تو باید کتک می‌خوردی؟ نفر اول هم که نبود ی بگی نمی‌دونستم. مگه عبدی<sup>۱۲</sup> که دو رژیم هم هست، جواب بدی داد که گفت دارم مطالعه می‌کنم. یا بقیه مرتکب خیانت شدن؟ تو اصلاً تنت می‌خاره برای کتک. چرا باید اینقدر کتک خورت ملس باشه؟

زهر خنده‌ای بر گوشه‌ی لبش طرح می‌بندد. به کنارم می‌خزد و "چون خموشان بیگنه" و "روی به آسمان کرده"<sup>۱۳</sup> می‌گوید:

.. آمو مو طور دیگه نمی‌تونم. مگه زوره بابا. دست خودم نیس. مو اگه جور دیگه جواب بدم خودم نیستم. مو سر آرمون و اعتقادم با کسی شوخی ندارم. به کسی هم نمی‌گم مثل مو باشه. مخلص تو و بقیه بچه‌ها هم هستم. بگو بخون، می‌خونم. بگو برقص، می‌رقصم. بگو بمیر، می‌میرم. سی تو و بچه‌ها حاضرم هلاک شم. اما از مو نخواین جور دیگه باشم. مو اینم. شما دوست دارین مو خودم نباشم؟  
- کاظم! کا! رفیق شفیق. من نمی‌گم خودت نباش. اما اینا حیوونن. آخه چرا تو باید همیشه به پای کتک باشی؟

حرفهایم را می‌شنید! اما در دنیای دیگری سیر می‌کرد.

- می‌دونی آمو، بزار حرف آخر بزنم. مو اعتقادم اینه که مو اگه به عنوان به عضو فدائی پیام تو تلویزیون و فقط پشت تصویر بگم مو کاظم خوشابی عضو فدائیان خلق ایران، و هیچی دیگه ام نگم، یعنی خیانت! حالا هم بحث رو تموم کن. عجالتاً که به خیر گذشته. باید منتظر حکم باقی بمونیم. بازجویی و دستگیری جدید هم که نداریم. یعنی همه رو بار زدن و آوردن اینجا. اوایل پائیز بود. در کرختی و آرامش، روزها را می‌گذرانندیم. نگران ابلاغ حکم‌ها بودیم و انتقال پس از ابلاغ حکم‌ها. اما با چند کتاب به درد بخور - عمدتاً تاریخی - سرمان را گرم می‌کردیم. در یکی از این روزها بود و در ساعت مطالعه (۸ تا ۱۰ صبح) که فریاد شوقی سکوت بند را شکست و مطالعه جمع را دچار اختلال کرد. خیره سر تنگستونی از دیدن تصویر و شرحی از دلاوران تنگستان، به شوق آمده بود و کتاب مندرس را به نمایش همگانی گذاشته بود.

۱۲- زین العابدین کاظمی، معروف به عبدی بود. او از مبارزان با سابقه بود و زندانیان سیاسی دوران شاه که در قتل عام ۱۳۶۷ جان می‌بازد.

۱۳- دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو نهان مکن چون خموشان بیگنه روی به آسمان مکن (مولانا)

- مدی مدی، بیا جلو. می دونی کی رو تو کتاب جستم؟ بخون این زیرو.

اسامی شماری از یاران رئیس علی دلواری و دلیران تنگستان بود. نفر... ردیف... استاد نجار خوشابی از یاران رئیس علی با یک برنوی دسته بلند در دست و قطاری از فشنگ بر سینه.  
- می دونی این کیه مدی؟ بچه ها این بوآی بوآم<sup>۱۴</sup>، تو قشون رئیس علی، با این برنو بلند به انگلیس ها تیر پرت می کرد. برنوی بلند کاک، خدایه.

و چه رویایی و خیال انگیز بود گذران زمان با کاظم که عشقش برنوی بلند بود و چه آزار دهنده و غم بار بود فکر جدائی. و چه ضربه ی بزرگی ناگاه آوار شد بر تن و روانم، شباهنگامی که فهرست نام انتقالی ها خوانده شد، دانستم که صبح فردا تنها به قزل حصار می روم و خیره سر تنگستونی در اوین می ماند؛ در کنار "ملی کش ها"<sup>۱۵</sup> و "تا اطلاع ثانوی" ها. و وداع با او چه زجرآور بود و پُر رنج.

در خلوت خود بارها به تکیه کلام پر رمز و راز کاظم اندیشیده بودم و با آن کلنجار رفته بودم. چه شیرین و صمیمی و صادقانه می گفت: «مطور دیگه نمی تونم». چه بود معنای این کلام؟ چرا نمی توانست؟ چطور نمی توانست؟ بارها به دوران کودکی و فرهنگ رفتاری خودم نقب زدم و میراث بزرگان و والا تباران را به یاد آوردم و حدیث هائی را که از آنها می شنیدم. به یاد شب های تقالی در "کافه رادیو"<sup>۱۶</sup> می افتادم و شب های سهراب کشی. رستم که از شاهنامه می رفت، نقال عزا می گرفت و نقل از سگه می افتاد. به خود نهیب می زدم: غلط کرده آن که گفته شاهنامه آخرش خوشه. شاهنامه با رستم خوشه و پس از رستم، یک پول سیاه هم ارزش نداره. این ها را در ذهن مرور می کردم و پاسخی به پرشتم نمی یافتم. وانگهی عالم قصه و نقل کجا و عالم واقع کجا. این جا تخت است و کابل است و خون است و چرک و کثافت. پوست، استخوان و شلاق.

بی اعتنا به خاموشی و ساعت سکوت بند، در گروه های دو سه نفره نجوا می کنیم و تحلیل ها و حدس های اغلب نادرستمان را با هم در میان می گذاریم. پریشان حالیم. و من پریشان حال تر از همیشه. به یقین می دانم که کاظم را دگر بار نخواهیم دید و این آخرین وداع است. ساکت و صامتم. می کوشم خطوط چهره، برق نگاه و حالت حرف زدنش را به خاطر بسپارم. اما نمی توانم از گفتن یک نکته خودداری کنم:

- کاظم، جون هر چه مرده، مواظب خودت باش. شاید دیگه همدیگه رو نبینیم ها.

و جمله ام به پایان نرسیده به یاد حرف بی بی اش می افتم:

۱۴ - بوآی بوآم یعنی پدر پدرم، پدر بزرگم.

۱۵ - اصطلاحی بود که ما برای زندانیان بدون محکومیت و یا کسانی که محکومیت شان پایان یافته و به دلیل عدم پذیرش شرط آزادی - نوشتن انزجار نامه کتبی و یا انجام مصاحبه به صور مختلف - همچنان در زندان نگه داشته می شدند، بکار می بردیم.

۱۶ - "کافه رادیو"، از قهوه خانه های معروف جنوب غرب تهران که زمستان ها شاهنامه خوانی داشت.

- کاظم، تو سرِ سالم به گور نمی بری.

- کاه اشکم در نیار، پریشان حال و غمخوار دوری تم. اما دنیا کوچیکه. شاید بازم تکِ همدیگه شدیم. اما اگه تو از این "کویر وحشت به سلامت گذشتی" و سر سالم به در بردی، به رو غروب به بچه های دلوار و تنگستون بگو کاظم کی بود و چه کرد.

و در گرگ و میشِ صبحگاهی، تاریکخانه ی چشمانِ روشنش، آنجا که ستاره های سوزانِ اوین در برقِ دید گانش سو سو می زدند، در کراهِتِ رهائی دستها، به گاهِ وداع از هم جدا می شویم. ما همگی به قزل حصار و پس از یکسال به گوهردشت منتقل می شویم. و کاظم همچنان در اوین است. بعد از چندی خبر آوردند که همچون هبت معینی و حسین اقدامی به حبس ابد محکوم شده است. جشن دلتنگی ام در ترکیدگی حق و خنده آفتابی می شود. سر از پا ناشناخته، پژواک صدای خفیف و گرفته اش را به گوش جان می شنوم؛ در آن شب های تک خوانی و هم خوانی:

مه چنی دلم می خود جفتت بشیوم  
هر بقدر ناز می کنی ناز تو بچیوم  
آه سردم رنگ زردم  
تو خبر ناری ز دردم

و تابستان تلخ از راه می رسد. تابستانِ مقاومت و تسلیم. تابستانِ سر فرود آوردن و سر دار رفتن. تابستانِ جنون و خون. تابستانِ تریلرهای یخچال دار و حمل جسدِ عزیز کرده های خلق، تا ناکجاهای دست نیافته. تابستانِ عو عوی سگ ها و جستجوی برادران و خواهران و فرزندان نیافته در خراش و تراشِ ناخن و خاک. تابستانِ رویارویی با هیئت های تفتیشِ عقاید و پاسخ آری یا نه.

- اسم و مشخصات؟

- جهانبخش سرخوش، فدائی اقلیت.

- مسلمانی یا مارکیست؟

- چیزی از حکم باقی نمانده حاج آقا نیری<sup>۱۷</sup>، این سؤال ها برای چیه؟

- می خواهیم بندِ مسلمونا رو از غیر مسلمونا جدا کنیم.

- تو همین بندِ راحتیم. اجازه بدین این چند ماه رو هم همونجا سر کنیم.

- ببریدش چپ.

و چپ اسم رمز و نام شبِ حسینیّه و آمفی تئاترِ خون در گوهردشت است که میدانِ یگه تازی حرامیان سر تراشیده و سیاهپوش<sup>۱۸</sup> است. جهان را از درِ سمت چپ بردند و سر به دارش کردند. و همایون را فرا خواندند:

۱۷- "هیئت مرگ" از آخوند نیری تشکیل می شد (حاکم شرع) و آخوند اشراقی (دادستان) و جوانی از سپاه پاسداران به نام پور محمدی که پس از قتل های زنجیره ای ۱۳۷۷، نامش بر سر زبان ها افتاد.

۱۸- برای تشخیص خودی از غیر خودی و نیز ایجاد جو رعب و وحشت، در روزهای بحرانی تابستان ۱۳۶۷، نیروی ویژه ای با لباس های یک دست سیاه و سرهای تراشیده و کابل به دست به زندان آورده بودند. آنها مجاز بودند که در همه ی قسمت های زندان، آزادانه تردد کنند.

- اسم و مشخصات؟

- همایون ایرانی.

- اتهام؟

- مرگ خودآگاهی.

- ببردش چپ. می دونید کجا رو می گم که.

- اسم و مشخصات؟

- محمود علی زاده.

- شغل؟

- وکیل پایه ی یک.

- مسلمانی یا مارکیست؟

- طبق قانون اساسی خودتان که اصل تفتیش عقاید را مردود شمرده، به این سؤال و به هیچ

یک از سؤال های خارج از محدوده تان، پاسخ نمی دهم.

- درس قانون به من نده آقای عزیزاده.

و می برند وکیل مارا، و می کشند اورا، و می درند ناموس عشق را، و سولماز بی پدر می شود.

و کیلر آقا محمود بن سوزلی سسی نی، کی آخیوردی

من گلمیشم سیزه قوناخ گوزل منه باخ باخ<sup>۱۹</sup>

و توجه گفתי زندیق زنده، در پرمش محتسب تو چه گفתי؟ تو ای خیره سر تنگستونی، تو را

می گم. گفתי که رافضی ام، گیرم، قرمطی ام و عین القضاة ام و تقیه نمی کنم و نماز نمی گذارم،

جز عشق را و آن هم عشق سرخ را. گفتند اسم، گفתי حلاج ام. نه با گیسوانی پریشیده در باد، با

موهائی سپیدمند. نطفه ی زال زرم، فدائی ام، خوشابی ام. و جرم؟ جرمم آن است که هویدا

می کنم اسرار را<sup>۲۰</sup> و فریاد برکشیدی: حال که کناس شهر جام زهر می ریزد به کام، شادخواران را

با بانگ نوشا نوش و روی یار به حال خود واگذارید.<sup>۲۱</sup> گفتند تا به کجا؟ و چه چیز را نگهبانی؟

گفתי که پاسدار حریم عشق و انسانم. و بها؟ کم بها و ناقابل چیز کی جان را ودیعه می گذارم.

و آذرخش شیره ی جان را از کمان آرش، و نه از بلندای البرز کوه که ایستاده بر بلندای دلواری

و از بام حیرت تنگستان تا جیحون پایداری، چونان ستاره ای رها شده از منظومه ی تسلیم تا

ناکجای مقاومت، پرتاب کرد. ■

۱۹- صدای سوزناک محمود علی زاده را هنگامی می برند که این ترانه را ترنم می کرد. اهل زندان او را آقا محمود می خواندند.

۲۰- گفت آن یار کزو گشت سردار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد (حافظ)

۲۱- شراب خانگی ترس محتسب خورده

بروی یار بنوشیم به بانگ نوشا نوش (حافظ)

## «سلام مرا به آفتاب برسانید»

ایراندخت (پوران) مهرپور  
(۱۳۶۷-۱۳۲۴)

میهن روستا

پوران در سال ۱۳۲۴ در شهر نهاوند به دنیا آمد. دوره‌ی دبستان را در مدرسه‌ی زردشتی‌ی "گیو" گذراند. پس از آن به "انوشیروان دادگر" رفت و سیکل اول دبیرستان را آنجا تمام کرد. برای سیکل دوم اما در "خوارزمی" ثبت نام کرد؛ در رشته‌ی ریاضی. در این جا بود که بیش از پیش به ورزش رو آورد؛ چندان که در هفده سالگی در دو رشته‌ی شنا و کوهنوردی زنان به مقام قهرمانی کل کشور رسید و مدال طلا گرفت. دیپلم دبیرستان را که دریافت کرد، به عنوان میهماندار در "شرکت هواپیمائی ملی ایران (هما)" استخدام شد. در سال ۱۳۴۹ به انگلستان اعزام شد و پس از گذراندن یک دوره‌ی چند ماهه در لندن، به ایران بازگشت. اما در سال ۱۳۵۰ که دوباره به لندن اعزام شد، آن جا ماند و به کشور باز نگشت. در این تصمیم‌گیری، آشنائی با شماری از اعضای "کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی" در انگلستان، بی‌تأثیر نبود. در سال ۱۳۵۲ با یکی از کوشندگان "کنفدراسیون" ازدواج می‌کند. از این زمان است که به جنبش دانشجویی خارج از کشور می‌پیوندد و زندگی‌اش را وقف مبارزه‌ی سیاسی می‌کند. در این راستاست که دو سالی هم به آلمان می‌رود، یک دوره‌ی دو ساله‌ی چاپ را با موفقیت به پایان می‌رساند و در این فن صاحب تخصص می‌گردد. با شکل‌گیری جنبش مردم علیه دیکتاتوری شاه، به فکر بازگشت به ایران می‌افتد. و فکرهايش را با برادرش در میان می‌گذارد:

«نمی‌دانم از کجا و با چه کلمه‌ای صحبت‌م را با تو آغاز کنم. یاد شعری از [خسرو]

گلرخ‌ی افتادم که آغازی زیبا و پرمفهوم است و یک مبارز را با همه‌ی عظمتش نشان می‌دهد. و این که چگونه مانند سرو همیشه ایستاده خواهد ماند؛ حتا در لحظه‌ی مرگ.

فری عزیزم خیلی مشتاق دیدارت هستم. و شاید بالاتر از دیدار اینکه می‌خواهم

بینم و مطمئن باشم که ... روحیه ای محکم و پولادین داری. و می خواهم در تو حقارت دشمن را و زبونی آنرا پیدا کنم ... چقدر شاد و پر غرور می شدم وقتی می فهمیدم که تو در پشت میله های زندان با روحیه و استقامت هستی، قلبم از خوشحالی مسرور می شد...

نمی دانم چقدر می دانی که مبارزات کارگری اوج بیشتری گرفته و مبارزه شکل و محتوای غنی خود را پیدا می کند و مارکسیسم لنینیسم این تنها اندیشه ی رهائی بشریت چراغ راه مبارزه می شود و هر روز کامل تر در همه ی جوانب، مسیر مبارزه را روشن تر می کند. یاد گفته ای از مارکس - این رهبر رنجبران جهان - افتادم که میگوید: وقتی ما به جامعه ی کمونیستی برسیم و آغاز آن باشد، درست مانند اینه که جهان توکد یافته و دوران آبستنی خود را به پایان رسانیده و آنجا زندگی واقعی است. و این هزارها سال بندگی و درد بشر را دوران بارداری می بیند و زندگی واقعی را همانجا که اختلافات طبقاتی از بین رفته و عشق و زیبایی بین بشریت ممکن گزیده.

از خودم چی بگم. نه اینکه فکر کنی که آدم بی تصمیمی هستم و تا حالا تکلیف خودم را معین نکرده ام. آنقدر مسئله پیچیده است که انسان نمی داند کدام [راه] را انتخاب کند. ولی فری عزیزم فقط این را بدان که هر تصمیمی که بگیرم برای مبارزه کردن است؛ و اینکه در چه حالتی من خواهم توانست بیشتر مفید واقع شوم. و اگر تصمیم روی این مطلب بود که مثلاً کجا زندگی کنم، خیلی راحت می شد انتخاب کرد. و اگر لحظه ای احساس کنم و به این برسم که آمدن به ایران و زندگی در آنجا حتا زندان رفتن مثبت تر از خارج است، آن وقت لحظه ای درنگ نخواهم کرد و خواهم آمد. تنها مسئله ای که جلوی مرا گرفته این است که کجا اثر بیشتری دارم و امیدوارم که مدتی دیگر برایم روشن شود و فقط مطمئن باش که هیچ چیز برایم بالاتر و با ارزش تر از مبارزه کردن نیست و تنها عشق و رشته پیوند من به زندگی است. گاهی فکر می کنم که امکان داره از این که مثلاً تحت شرایطی این امید مست بشه و ناله های ناامیدی را سر بدهم؟ ... در ذهنم امکانی برای آن نمی بینم. و چقدر افسوس که من در مکتب توده های خلقم آموزش نگرفته ام و این ضعف بزرگی است که می تواند خیلی چیزها را به دنبال خود بیاورد... مبارزات خارج از کشور رشد و محتوای بیشتری پیدا کرده، ولی اختلافات زیاد شده و همه از یکدیگر جدا شده اند و چندین کنفدراسیون به وجود آمده. من نمی دانم چقدر طول خواهد کشید که دوباره اتحادی به وجود بیاید و آن بستگی به درون ایران دارد و اینکه تا چه زمان دیگری طبقه کارگر تکلیف ما روشنفکران را روشن بکند. اما [جای] هیچ گونه ناامیدی ای نیست و از



آنجائی که هدف یکی ست و دیکتاتوری وحشتناک است، به این دلیل [و به رغم] این انشعابات، مبارزه همان گونه ادامه دارد و گروه گروه کارهای جدی می کنند و تا آنجا که می توانند صدای ایران را به گوش جهان می رسانند و از آنجائی که یکی از شروط پیروزی انقلاب این است که کارگران جهان باید پشتیبان مبارزات به حق هر کشوری باشند تا که پیروز شود...؛ بنابراین، این وظیفه شاید به عهده ی دانشجویان خارج است که ... گوشه ای از پیشبرد امر انقلاب باشند. حال هر چند کوچک و ناچیزمقابل مبارزین درون کشور ... به امید روزهای بهتر هستم. روزی که اکثر توده های مردم و در رأس آنها طبقه ی کارگر آگاه ... سیل وار کاخ ستم و جور سرمایه داران را فروبریزد و اختلافات طبقاتی [را] از بین ببرد...»

اوج گیری جنبش مردم، پوران، را به هیجان آورد و در اوایل شهریور ۱۳۵۷ او را به ایران کشاند. از این پس دست در دست رفقایش در گروه "آرمان کارگر" به جنبشی می پیوندد که خیال آن را سال ها در سر پخته بود. با سرنگونی حکومت شاه، به عنوان کارگر در کارخانه ی "داروگر" مشغول به کار شد تا بتواند در سازمان دهی جنبش کارگری نقش موثرتری ایفاء نماید. درهم ریختگی اوضاع اجتماعی پس از انقلاب، زندگی شخصی او را درهم ریخت و پوران از همسرش جدا شد. پس از مدتی اما، به یکی از رفقای هم سازمانی اش دل بست و با او ازدواج کرد. برای ارتقاء آگاهی ی سیاسی توده های ستم کشیده، کم نمی گذاشت؛ حتا در بحث های خیابانی هم شرکت می کرد. پس از راه پیمائی اعتراضی به تعطیل روزنامه ی "آیندگان" و در حالی که با چند جوان جویای آگاهی در حال بحث بود، مورد حمله ی دسته های چماق دار حکومت اسلامی قرار می گیرد. زنان حزب اللهی موهای بافته او را از دو سو کشیدند و مردان شان به شکم و کمر او لگد زدند. سرانجام به کمک یک راننده ی تاکسی و بدون برخورداری از حمایت مردمی که دور و برش ایستاده بودند، توانست از آن مهلکه بگریزد. اما ضربه ی روحی ی آن درگیری، مدت ها با او ماند و تأثیر عمیقی بر او گذاشت.

به دنبال دستگیری شماری از اعضای "گروه" در سال ۱۳۶۰، راهی ی کردستان شد و چهار ماهی در آن نواحی ماند. برای انجام وظایف تشکیلاتی اما، دوباره به تهران بازگشت. در آبان ماه ۱۳۶۱، همراه با همسرش دستگیر شد. بیش از هر کس، نگران مهربان بود که هفته روزه بود. به رغم اندرز و اصرار همسر، از ابراز ندامت سر باز زد و بر سر مواضع خود ایستاد. فشار بر او را دوچندان کردند. از او که در خانواده ای زردشتی بزرگ شده بود می خواستند

۱- دیدار و گفتگوی زن و شوهر را که در جریان آن شوهر از پوران می خواهد ندامت کند، از سوی همبندیان پوران به آگاهی نگارنده رسیده است؛ پس از این که تنی چند از آنها از زندان آزاد شدند و به تبعید آمدند.

که نماز بیاموزد و نماز بخواند. زیر بار نرفت و اعلام کرد که کمونیست است و به هیچ دینی ایمان ندارد. و این همه در حالی بود که بسیاری از اعضای "گروه" و از جمله همسرش به مصاحبه های تلویزیونی و ابرازِ ندامت تن دادند. وقتی همه ی تقلاهایشان بی نتیجه ماند و دریافتند که نمی توانند پوران را درهم شکنند، به جوخه ی اعدام سپردندش؛ در تیر ماه ۱۳۶۲ و همراه با شماری دیگر از اعضای "گروه". و او "مانند سرو ایستاده بر جای ماند، حتّا در لحظه ی مرگ". وصیّت نامه اش نه تنها گواه این ادعاست، بلکه نمایانگر بسیار نکته هاست:

«مادر خوب و پدر عزیزم و تمام عزیزانی که دوستان دارم و دختر عزیز تر از جانم، مهنوش که از محبتِ مادری و پدری محروم ماندی و امیدوارم که دلیل این کمبود و محرومیت را بفهمی و از من دلگیر نباشی.

... مامان جان و بابای عزیزم! خیلی دلم می خواهد که شما شاد باشید ... من همیشه دوست داشته ام شما محکم باشید و یادتان باشد که به هر حال روزی مرگ به سراغ همگی ما می آید. یادتان باشد که ما می توانیم همدیگر را در طلوع خورشید، در غنچه ی گلی که دهان باز می کند، در قطره ی شبنمی که روی آن می نشیند، در نگاهِ کودکانِ کوچکی که آینده از آن آنهاست و در خنده های شبنم و مهنوش و آرش و بابک و رویا و رامین و همه ی بچه های فامیل جستجو کنیم...

در این لحظه ی آخرِ زندگی ام، قلبم سرشار از عشق به همه ی شما و همه ی چیزهای خوب است و آرامش خیلی خوبی تمام وجودم را فرا گرفته. و می دانید که من همیشه نفرت داشتم از این که کسی بخواهد زیر بازوی مرا بگیرد و از این که خودم توان این را دارم که مرگ را پذیرا باشم، خوشحالم. و این شاید بزرگترین موهبتی باشد که به من ارزانی شده و بدانید که دخترِ شما هرگز غصه نخورد و تا آخرین لحظه ی زندگی شاد و خندان بود. و من از شما هم می خواهم که به خاطرِ من رنج نبرید و شاد باشید. سلام مرا به آفتاب، به اقیانوس ها، به کوه ها، به جنگل ها، و به سراسر دنیا برسانید. مهنوش عزیزم را با تمام چیزهای خوب رشد دهید. ... با یک دنیا آرزوی خوشبختی برای همگی شما. با یک دنیا آرزوی صبر و شکیبایی و امید به این که همه چیز خوب خواهد شد. می دانم که همگی ما در قلبِ یکدیگر زنده خواهیم ماند و خوشا به حال کسانی که با عشق به عزیزانی که دارند، با قلبِ پر از محبت، مرگ را می پذیرند. و مطمئن باشید که من هم با عشق به همگی شما، این لحظاتِ آخر را می گذرانم و همگی شمار را در آغوش می گیرم و با بوسه های فراوان از شما خداحافظی می کنم و عشقم را نثارتان می کنم و دستتان را می فشارم. با همان روح و قلبی که می شناسید.

دختر شما، ایراندخت. ■

## قطره ای از اقیانوس انسانها!

محمد علی صمدی  
(۱۳۳۱-۱۳۶۱)

شاپور شیدا

«در خلوت روشن با تو گریسته ام  
برای خاطر زندگان،  
و در گورستان تاریک با تو خوانده ام  
زیباترین سرودها را  
زیرا که مردگان این سال  
عاشق ترین زندگان بوده اند.» (احمد شاملو)

«زندگی واقعا دوست داشتنی و زیباست؛ ولی هنگامی که باید آنرا ترک گفت،  
چه بهتر که با قلبی روشن و پر عشق آنرا پذیرا شد.» (محمد علی صمدی)

برق یک جفت چشم درشت آبی، هیجان کودک با نشاطی را منعکس می کرد که برای نخستین بار ترس و دلهره را از تماشای فیلمی تجربه کرده بود. کودکی که با تمام وجود، تمامی لحظات سینما را می بلعید تا در بازی ها همچون کارگردانی خستگی ناپذیر بازسازی شان کند. برق نگاهی که در سال های نوجوانی، پشت عینک ذره بینی مهار می شد تا متانت و تعمق کلامش را به مخاطبینش انتقال دهد و در دنیای کوچکتری چون دنیای من، از خود الگویی بسازد. نمونه ی مجسمی از تعادل بین حساسیت بی شیله پيله و منطق و عقل. جدیتی سنجیده و دلنشین که عطش سیری ناپذیری داشت برای سردرآوردن از رازهای زندگی.

بعدها برق نگاهش را در بسیاری از لحظات صمیمیت و شور و عشق می دیدم، و هر خاطره همچون برگ زرینی در بایگانی ی اشباع شده ی ذهنم نقش می بست. آن زمان را که با اشتیاق و

کنجکاوی، دانسته های سانسور زده ی دوران پهلوی را باز می گفت و عینک مطالعه اش را روی بینی متناسبش جا به جا می کرد. یا آن هنگام را که به پیروی از نسلی که به آن تعلق داشت، از ضرورت برگزیدن مبارزه ی چریکی به عنوان تنها راه ممکن برای رسیدن به آرمان های انسان دوستانه اش سخن می گفت و در عین حال با صدافتی آمیخته به شرم از ناتوانی و تردید خویش شکوه سر می داد. تردیدی که کمی بعد، وقتی در ایستگاه قطار لندن شگفت زده نگاه می کرد، به کلی از وجودش رخت بسته بود. نگاه خنداناش را در اوج انقلاب دیدم که از لابلای چهره های هیجان زده ی اجتماعات چپ، این بار مرا خشک و متعجب برجای گذارد. این که نخواستی بود حتا خانواده اش از بازگشتش باخبر شوند، گویای عزم جزمش بود برای پیوستن به مبارزه ای تا به آخر که اینک همه ی هستی اش شده بود. سخنانش در لزوم پیوستن به صفوف مبارزان، نامه های پرمحتوایش که به همراه ریز نوشته های سیاسی برایم می فرستاد، آنچه از عشق به توده ها و آرمان انقلابیش می گفت، همه و همه، حکایت از پیوستگی و استواریش داشتند.

بارها و بارها برق نگاهش را دیده بودم که دالان های تو در توی ذهن فعالش را روشن می کرد. غرق تفکر در گشودن گرهی از معضلات جنبشی که با آن عجین شده بود. نگاهی بدون عینک که می کوشید بر سر قراری خیابانی سویی بیابد، یادآور گذشته ها بود. نگاهی که تردیدی ندارم در انعکاس آخرین پرتوی حیات، در تاریک روشن سپیده دم، با همه ی خستگی و زجر شب و با همه ی دلشکستگی ی ترک ناخواسته ی دنیایی که بی نهایت بدان عشق می ورزید و اینچنین برای آتیه اش قربانی می شد؛ آری تردیدی ندارم که در واپسین دم، مغرور و عاشق، به لوله های تاریک و مغوفی دوخته شده بود که سرب آتشین را تا لحظه ای دیگر برای قطع ریشه های دنیای ظریف و زیبایش شلیک می کردند. همچون جرعه ای از برق آسمان که ولو برای لحظه ای، تاریکی شب را مغلوب کند، و با امید بر طلوع آفتاب، در حضره ی سیاه ابدیت گام در نهد.

تصور خاموشی آن نگاه، مژه های غرق به خون، و زیر خاک پوسیدن وجود عزیزی چون او، هنوز که هنوز است برایم باور کردنی نیست. اما مگر می توان همه ی هستی یک انسان را به مشی پوست و گوشت و استخوان تقلیل داد؟ دست کم، برای من او هنوز در رویاها، خاطرات و تصاویری که در ذهنم حک شده اند، به زندگی ادامه می دهد. فراتر از آن، از طریق تأثیرات عمیقی که بر شخصیت و افکار و احساساتم گذارده، او در من و در تمامی آن دیگرانی که از نزدیک گرمای وجودش را حس کرده اند، زنده است.

\*\*\*

محمدعلی صمدی در سال ۱۳۳۱ در گناباد متولد شد و بیشترین سال های عمرش را در تهران گذرانیید. دانشجوی دانشکده ی فنی در رشته ی مهندسی شیمی بود و بعد از اتمام دوره ی فوق لیسانس برای ادامه ی تحصیل به انگلستان رفت. اما در آستانه ی تکمیل تز دکترایش، چنان

غرق فعالیت های سیاسی شد که آنرا نیمه تمام رها کرد. در شهر گلاسکو گروهی را در حمایت از جنبش ملحانه متشکل کرد. بعد با سمگیری به سوی جنبش مردم، با بخش م.ل. مجاهدین خلق و از جمله تقی شهرام ارتباط برقرار کرد. در آستانه ی انقلاب بهمن ماه، برای پیوستن به صفوف مبارزین حرفه ای به ایران بازگشت. بعد از مشاهده ی بی سرو سامانی سازمانهای آن دوره، در جستجوی جریانی پیگیر و مرتبط با طبقه ی کارگر به گروهی پیوست که بعدها خود تدوین کننده ی دیدگاه های تئوریکش شد و نام "انقلابیون آزادی طبقه ی کارگر" بر خود نهاد. بعدها این گروه با سازمان "پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" وحدت کرد و او که با نام مستعار مهدی فعالیت می کرد، یکی از مسئولان کمیته ی ترویج سازمان گردید. در هنگام بحران درونی "سازمان پیکار" یکی از سه نفر اولیه ای بود که "جناح انقلابی" را پایه گذاری کردند. آخرین مسئولیت تشکیلاتی اش عضویت در هیئت تحریریه ی مشترک نشریه ی پیکار و پیکار تئوریک بود. بعد از آنکه بخشی از هواداران سازمان به دیدگاه های "جناح انقلابی" روی آوردند، او بار مسئولیت خطیری را بر دوش خود حس می کرد. می کوشید که با قرارهای متعدد روزانه و مطالعات و بحث های شبانه، پاسخگوی این مسئولیت باشد. چنان در انجام این وظایف غرق شده بود که علی رغم گوشزد های رفقایش مبنی بر لزوم رعایت معیارهای امنیتی در محیط ارباب آور آن دوران، کمتر توجهی به خود داشت. این چنین بود که در فاصله ی دو قرار، زمانی که در میدان انقلاب قصد سوار شدن به تاکسی ای داشت مورد سوء ظن شکارچیان انسان واقع می شود و به علت همراه داشتن پاره ای مدارک دستگیر می شود. با این همه با استفاده از محمل هایی که برای خود درست کرده بود می تواند بازجویانش را قانع کند که تنها هوادار ساده ای است که گاه مطلبی برای سازمان ترجمه می کند. همین موجب می شود تا پس از مدتی به خانواده اش اجازه دهند تا به ملاقاتش بروند. در این ملاقات ها با روحیه ای بالا و امیدواری با پدر و مادرش مواجه می شود و حتی می کوشد که پیام هایی را برای رفقایش ارسال کند. علی رغم اینکه چهره ی عینی ی نبود، اما افرادی چون قاسم عابدینی و حسین روحانی<sup>۱</sup> به خوبی او را می شناختند. در آخرین ملاقاتش با سرو صورتی تراشیده و مرتب ظاهر می شود و بشاش تر از معمول می کوشد به طور ضمنی پدر و مادرش را دلداری دهد و با عزیزانش وداع کند. ملاقات بعدی ممکن نمی شود و پس از قریب چهل روز، خبر اعدام و محل دفنش را به خانواده اش اطلاع می دهند. به همراه یکصد مبارز دیگر، در صبحگاه ۲۷ تیرماه ۱۳۶۱ به جوخه ی اعدام سپرده شد؛ در حالی که کمتر از یک ماه تا سی سالگیش باقی مانده بود!

۱- حسین روحانی و قاسم عابدینی، از رهبران "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه ی کارگر" که پس از هجوم همه جانبه ی رژیم به سازمان ها و گروه های انقلابی به چنگ رژیم افتادند و در زیر شکنجه وا دادند. آنها علی رغم همکاری تنگاتنگ با گردانندگان زندان اعدام شدند.

## کلام آخر

پدرم، مادرم، برادر و خواهرم و همه ی عزیزانم؛  
امروز [خط خوردگی توسط مأموران] وصیت نامه ی خویش را برایتان  
می نویسم تا هم امروز به جوخه ی اعدام سپارده شوم. نمی دانم چه باید نوشت  
که بسیار گفتمی دارم. در این آخرین لحظات، احساس قطره ی کوچکی از  
اقیانوس انسان ها را دارم که اگرچه می روم و جدا می گردم ولی به زندگی و  
اقیانوس انسان ها عشق می ورزم و دوستشان دارم.

پدرم، مادرم، بر مرگ من نگرید. دوستان دارم و از شما می خواهم که  
بخاطر من و آخرین خواستم بر خود صبر و بردباری پیشه کنید. نمی خواهم  
مرگ من مصیبت برایتان بیار آورد و رنجتان دهد.

برادرم و خواهرم [پاک شده] چقدر به یادتان هستم و احساس علاقه به شما  
می کنم. چه می توانم برایتان بنویسم؟ که خودتان بهتر می دانید لحظه ای که مرا  
به یاد آورید بسیار گفتمی که در این لحظه باید بگویم را خواهید شنید.

عزیزان من! سخن گفتن با تک تک شما و بیان آنچه احساس می کنم در  
این لحظه و موقعیت امریست دشوار. شما با بخاطر آوردن خاطرات مشترک نیز  
به گوش جان آنچه را باید بگویم خواهید شنید. گفتن اینکه دوستان دارم و در  
این ایام به یاد همه ی شما و دوستی و محبتتان هستم بعنوان امری روشن برای  
همه تان شاید غیر ضروری باشد ولی در این واپسین لحظات چه جز این می توان  
گفت.

مادرم، پدرم، خواهر و برادر و همه ی عزیزانم! می دانم که از خبر اعدام  
غافلگیر خواهید شد و درک آن برایتان دشوار خواهد بود. اما من از همه ی تان  
می خواهم که با صبر و بردباری، علاقه تان را به من پاسخ گوید.

زندگی واقعاً دوست داشتنی و زیباست. ولی هنگامیکه باید آنرا ترک  
گفت چه بهتر که با قلبی روشن و پر عشق آنرا پذیرا شد و شما ای کسانی که  
جزئی از پیکرتان و قطعه ای از وجودتان بودم، ای همه ی عزیزانم (مادر، پدر،  
برادر و خواهرم) چنین تصویری از من داشته باشید و همیشه با چنین خاطره ای  
یادم کنید.

[خط خوردگی تاریخ]

محمدعلی صمدی

## و آب انعکاس روانه‌ی نور و روز بود

مری دارش  
(۱۳۲۲ - ۱۳۷۵)

شهلا سلطانی

«از تو می‌پرسم

با سپیده چه کردی؟

در سپیده دم (شب بلدائی)

او را از دورترین نقطه فلق، که می‌شناسی

با دستان خود که نه،

با تمام قلب خود به خاک سپردی؟

در دورترین نقطه فلق

و در ناآشناترین نقطه فلق که می‌شناسی» (از دفتر یادداشت‌های مری دارش)

خبر سردِ سرد نوشته شده بود. در گوشه‌ای پرت از روزنامه نوشته بودند: «در یک حادثه رانندگی در جاده کوار- شیراز ۶ نفر از هنرمندان و دست‌اندرکاران سریال "عیاران" کشته و زخمی شدند... در این حادثه مری دارش برنامه‌ریز و یوسف ایجاد شریف‌زاده (راننده گروه) جان خود را از دست دادند.»

خبر خونسرد بود. سردی یخ‌های قطبی را داشت.

اوکین بار در تابستان ۱۳۶۶ مری را دیدم. تازه از زندان اصفهان منتقل شده بود. در چهره‌اش همان غرور و صمیمیتی موج می‌زد که در نقش "سیمون مآشار" ارائه داده بود. نمایشنامه‌ی "چهره‌های سیمون مآشار" نوشته برتولد برشت، که در سال ۱۳۵۱ در دانشکده‌ی هنرهای زیبا به روی صحنه رفت، در ذهن من و هم‌دوره‌های من به عنوان یک حادثه بزرگ و فراموش‌نشدنی

نقش بسته است. چند بار در وسط بازی از جا بلند شدیم. شور و هیجان سال‌ها نهفته، در کف زدن‌های بلندمان در فضا می‌ترکید و سالن را به لرزه درمی‌آورد. آرزو می‌کردیم که "سیمون ماسار" سرزمین خود می‌شدیم. دختر بچه‌ی ساده و میهن پرستی که در زمان اشغال فرانسه به وسیله آلمانی‌ها صدای فرشته‌ای را می‌شنود و خود را ژاندارک زمان می‌پندارد که برای رهائی فرانسه باید مبارزه کند. مجازات میهن پرستی‌اش سوختن در آتش است.

شور و هیجان کم سابقه‌ی تماشاچیان، مأمورین سازمان امنیت را متوجه "خطرناک" بودن نمایش ساخت. نمایش تعطیل شد و چندی بعد کارگردان آن، سعید سلطانیپور و بسیاری از بازیگرانش از جمله محمود دولت‌آبادی و محسن یلفانی دستگیر شدند. مری جوان را تهدید کردند.

مری به فرانسه رفت و در آنجا به کنفدراسیون خارج از کشور پیوست و در مبارزات بر ضد دیکتاتوری شاه شرکت کرد. زندگی‌اش هیچوقت بی‌تب و تاب و آرام نبود.

با شروع انقلاب به ایران بازگشت و فعالیت سیاسی خود را در همکاری با حزب "کارگران و دهقانان" (طوفان) پی گرفت. سال ۱۳۶۱ در اصفهان دستگیر شد. شکنجه، انفرادی‌های طولانی مدت یا اعدام‌های ساختگی، هیچکدام نتوانستند روحیه او را درهم بشکنند.

گاه که کلافه از یکنواختی زندان چیزی را می‌جستم که رنگ و بوی دیگری داشته باشد، مری برایم از زندگی "فرنگ" تعریف می‌کرد و ما ساعاتی از آن دنیای تنگ و پشت دیوارهای بلند بیرون می‌رفتیم. انسان‌ها را دوست داشت، همانطور که بودند و به دیگران سخت احترام می‌گذاشت. بردباری‌اش همیشه مرا به تحسین وادار می‌داشت. در مقابل دوست چقدر خودباخته بود. بعد از مراسم خاکسپاری‌اش، در راه بازگشت - قدم‌ها چه سنگین بودند - دوست و هم‌بند مری در زندان اصفهان خاطره‌ای از او برایم تعریف کرد: آن‌دورا برای اعدام می‌بردند - ساختگی بودن آن را نمی‌توانستند حدس بزنند، چون به آنها گفته شده بود، حکم‌شان اعدام است مری در آن لحظه افسوس خورده بود که چرا نتوانسته است از بچه‌ها خداحافظی کند.

در سحرگاه روز سه‌شنبه ۲۳ مرداد ۱۳۷۵ هم مری فرصتی نیافت تا با دوستانش وداع گوید. حکم‌اش ابد بود. در "دادگاه" و هر جا یا هر محکمه‌ی دیگری در زندان و بیرون از زندان، نظر و عقیده‌ی خود را بی‌واهمه بیان می‌داشت. او از "خودی‌ها" هم واهمه نداشت. در بند عمومی، در زندگی میان سایرین، جایی که خودباوری و استقلال فردی در افسون و جذآبیت زندگی جمعی آسیب پذیر می‌شود، مری "خود"ش ماند و مجازات انزوا را پذیرفت.

هنرمند بود. آرزوها و کشاکش‌های درونش را با چه ظرافتی در شکل دادن به تگه چوبی یا دوختن تصویری بر پارچه‌ای مجال بروز می‌داد. در تابستان ۱۳۶۶، که هنوز شوق و شوری در ما بود، مری به اتفاق زهرا یک "کارگاه رنگرزی" ساخته بود. در شیشه‌های پنی سلین از پلاستیک‌های چند تگه گلی، که روزهای ملاقات از باغچه‌ی اوین با هزار تردستی کنده شده بود، رنگ درست



می کردند تا در تهیه کارتی به یاد یک تیرباران شده یا هدیه‌ی مادری به کودکش در روز ملاقات به کار آید.

مهری شعر می گفت و یادداشت‌های روزانه‌اش تصاویری شاعرانه بودند از اتفاقات روزانه و احساسات او. چند بار گوشه‌هایی از دفترش را برایم خوانده بود. دفترش را همیشه با خود داشت. آن روز هم دفتری در کیف‌اش بود، که در آن حادثه ناپدید شد.

در کشتار تابستان ۶۷ او و دو نفر دیگر را، که حبس ابد داشتند، به بازجوئی فراخواندند. در آن تابستان مرگ، رفتن می توانست برای همیشه باشد. وقتی از زندانی‌ها خداحافظی می کرد، رنگ مهتابی چهره‌اش کمی پریده بود. اما همچنان مصمم بود. آن تابستان گذشت. اما تابستان هشت سال بعد مهری را از ما ربود، در یک حادثه‌ی احمقانه. مهری هیچ زخمی برنداشته بود، گوئی که آرام خفته باشد. کودک‌کی که در بغل مهری نشسته بود، هیچ صدمه‌ای ندیده بود و زنده ماند. چقدر مهری بچه‌ها را دوست داشت!

پر کار و خستگی ناپذیر بود. برای تهیه فیلمی منشی صحنه می شد و برای فیلمی دیگر برنامه ریز. اکثراً در راه بود، از شهری به شهری. با این همه، یاور و پرستار پدرش هم بود و برای دوستانش عجیب بی دریغ بود و بی ریا.

مهری برای من زنده است. در تصویری که در اوین از او در ذهنم نقش بسته است. در راهروی زندان قدم زنان می بینمش؛ در ساعات دیر وقت شب و بعد از ظهرهای زندان، که اندکی از هیاهو و تب و تاب زندان کاسته می شد. او را می بینم در لباس همیشگی‌اش، شلوار جین و پیراهن چهارخانه، که زمستان‌ها پولیوری قهوه‌ای رنگ هم به آن اضافه می شد. او را با لبخند محبوب و مهربانش می بینم و صدای طنین دار مهری ۲۰ ساله را می شنوم در نقش سیمون ماشار در دادگاهی که به مرگ محکومش کرد، او در حالیکه روی زمین می کوبید، با خود تکرار می کرد:

«اینجا صدایش بلند نمی شود. چه شده؟ صدایش بلند نمی شود! زمین فرانسه

دیگر صدایش بلند نمی شود.»

در تنهایی و سردی دادگاهی این جملات را به زبان می آورد که نگاه قضات نظامی ناباور و غریب و از سنگ بود.

«و آفتاب آیت بی چونی بود

که رسالت نورانی خود را

از دورترین سرزمین افق

در گوش‌های خواب‌آلود زمین

دلیرانه زمزمه می کرد ...

و آب انعکاس روانه‌ی نور و روز بود ...» (از دفتر یادداشت مهری دارش) ■

## "جان شیفته"

مری دارش  
(۱۳۳۲ - ۱۳۷۵)

محسن یلفانی

اوائل پائیز ۱۳۵۱ بود. و برای ما سال با پائیز آغاز می شد. عادت قدیمی، باقی مانده از سال های دانش آموزی و دانشجویی، که به شغل معلمی انجامیده بود. و بعد تئاتر، که با رونق در دهه های چهل و پنجاه، دور سالانه ی فعالیتش با سال تحصیلی مطابقت می کرد. در آن سال، سلطانپور نمایشنامه ی "چهره های سیمون ماسار" نوشته ی برشت را به عنوان برنامه ی "انجمن تئاتر ایران" انتخاب کرده بود. رحمانی نژاد غایب بود و یکی از دوره های محکومیت خود را در "قصر" می گذرانید. من که از معلمی در شهرستان "معاف" شده و کار موقتی در تهران به دست آورده بودم، در آماده کردن متن نمایشنامه، که ترجمه ی بسیار بدی از آن در اختیار داشتیم، با سلطانپور همکاری می کردم و قرار بود یکی از نقش های کوچک را نیز بازی کنم.

انتخاب نمایشنامه، که با توجه به معیارها و هدفهای "انجمن تئاتر ایران" و فشارها و محدودیت های دستگاه سانسور، کاری مشکل و طولانی بود، تنها اولین مرحله ی ماجرائی آکنده از موانع و دشواری های شناخته و ناشناخته محسوب می شد که با آغاز تمرین ها و تلاش برای فراهم آوردن امکانات و وسائل و جلب همکاری بازیگران دیگر و اجاره ی سالن و ... تا آخرین شب اجرا ادامه پیدا می کرد. و آنچه به ما جرأت خطر کردن در این ماجرای سراسر دلهره و اضطراب را می داد، شور و شوقی بود که بعدها در بهترین و پیشرفته ترین تئاترهای اروپائی هم اثری از آن نیافتیم.

آن سال، اما، اضافه بر مشکلات همیشگی و معمولی با مشکلی روبرو بودیم که با دوندگی و پشتکار حل نمی شد؛ برای یافتن دختر جوانی که بتواند نقش سیمون ماسار را به عهده بگیرد و

از عهده هم برآید چیز دیگری لازم بود - شانس یا معجزه - (خود برشت توصیه کرده بود که این نقش را دختری تقریباً یازده ساله بازی کند؛ عکسی هم که از یکی از اجراهای نمایشنامه در اروپا به دست آوردیم، دخترک تقریباً یازده ساله ای را در نقش سیمون نشان می داد. ولی ما خطر کردن برای اجرای توصیه ی برشت را صلاح ندانستیم و آن را نادیده گرفتیم).

باری، معجزه به وقوع پیوسته: دوستان جوان سلطانپور در دانشکده ی تئاتر خبر دادند که یکی از دختران جوانی که همان سال وارد دانشکده شده بود، حاضر است با ما همکاری کند. چند روز بعد، هنگامی که به اتاق تمرین وارد شدم، مری دارش در میان بازیگران دیگر، پشت میز روخوانی نشسته بود. دختری ریزنقش، با چشم های درشت و روشن و نگاهی سرشار از هوش و کنجکاوی، که حجب و احتیاط اولین ساعت های آشنائی، آرامش و اعتماد به نفس را به هم نمی زد.

معجزه به وقوع پیوست، ولی ناباوری و شگفتی از میان نرفت. از همان آغاز پیدا بود که مری دارش از کسانی است که دریافت حضورشان، با معرفی و آشنائی پایان نمی گیرد؛ چرا که در وجود و در رفتارشان، همواره و هرآن، چیزی ناشناخته و نامنتظر، چیزی مغتنم و ارجمند وجود دارد که می تواند ما را در جذب و شگفتی دائمی نگاه دارد.

مری کار طولانی و پرنشیب و فراز تمرین را با پشتکار و شکیبائی آغاز کرد. درگیری ها و گرفتاری های گروه ما را، که همیشه هم علت های خارجی نداشت و از کوتاهی و کم تجربگی های خود ما نیز ناشی می شد، تاب آورد. در مقابل شیوه ی موشکافانه و سخت گیرانه ی سلطانپور، که استعداد و توانائی او را به خوبی دریافته بود، تفاهم و حوصله ی فراوان از خود نشان داد.

"سیمون ماسار" نقشی سراسری و آکنده از تب و تاب ها و زیر و بالا های عاطفی بسیار شدید بود، و برای یک بازیگر تازه کار طاقت فرسا و حتا غیر قابل تحمل می نمود. اما مری، با اندیشیدگی و سنجیدگی ای به آفریدن آن پرداخت که از بازیگران کار کشته و با تجربه انتظار می رود. با آنکه تمامی توان روحی و عاطفی خود را در اجرای آن به کار می بست و در بعضی از صحنه ها تا حد بحران و درهم ریختگی عصبی پیش می رفت، در عین حال همواره همچون یک ناظر دوم مراقب خود بود و هیچ وقت تسلط خود را بر عواطف و رفتارش از دست نمی داد. با وجود همه ی شور و اشتیاقی که از خود بروز می داد، همواره نسبت به کاری که می کرد، فاصله ای را نگاه می داشت؛ تا آنجا که گاه به نظر می رسید نسبت بدان بی علاقه یا با آن بیگانه است. هرگز سخنی یا اشاره ای که حاکی از رضایت و تأیید نسبت به کارش باشد، از او شنیده و یا دیده نشد. برعکس، ایرادها و پیشنهاد های وقفه ناپذیر سلطانپور را، با خونسردی تحمل می کرد و به کار می گرفت. تنها در اولین شب اجرای نمایش بود که گوئی قدرت تحملش به پایان رسید و هنگامی که در فاصله ی دو قسمت نمایش، در لباس ژاندارک، صحنه را ترک کرد،

دچار یکی از آن گریه های مقاومت ناپذیر و در عین حال تسلی بخش شد. آشکار بود که فشار روحی چند ماه تمرین و اضطراب و تردید نسبت به نتیجه ی کار، او را به شدت رنج داده است. اجرای نمایش "چهره های سیمون ماسار"، که در میان آثار برشت از بار عاطفی و هیجانی بیشتری برخوردار است، در فضای ملتهب و بی قرار آن سال ها، با استقبال فراوانی روبرو گردید. ولی بیش از دو هفته روی صحنه نماند. با آن که در تمام شب ها سالن پر بود و هزاران نفر دیگر هم خواستار دیدن آن بودند، مسئولان سالن دانشکده هنرهای دراماتیک با ادامه آن موافقت نکردند. کوشش ها و دوندگی های سلطانپور و دوستانش هم برای اجاره ی سالنی دیگر به جایی نرسید. محافل و ارگان های به اصطلاح رسمی نیز طبق معمول درباره ی آن سکوت کردند. نه از کار درخشان سلطانپور سخنی رفت و نه، طبعاً، از بازی خیره کننده ی مری. در حقیقت، "کریر" بازیگری مری که با نمایش "چهره های سیمون ماسار" آغاز شده بود، با توقف اجرای آن به پایان رسید. و عجیب آنکه خود او کمتر از هر کس دیگر نگران این "خسران" بود. در آن سال ها برای بازیگران جوان این امکان وجود داشت که اگر در اولین اجرای خود موفق شوند، به زودی نقش های دیگری به دست آورند و راه پیشرفت خود را هموار کنند. مری در پی آن نبود که این اولین "موفقیت" را سرمایه ی کار قرار دهد و در پی تضمین آتی ی حرفه ای خود برآید. اندک زمانی بعد، حتا دانشکده ی تئاتر را هم عملاً رها کرد و به دنبال فعالیت هائی رفت که با علایق متفاوت و طبع آزاده اش هماهنگی بیشتری داشت. از جمله، در محله ی "دروازه غار" در کلاسی که گویا شهرداری محل برای سرگرمی و آموزش کودکان و نوجوانان ترتیب داده بود، به کار مشغول شد و با بچه های محل به کار تئاتر پرداخت.

در فاصله ی دو سه ساله میان تعطیل نمایش "چهره های سیمون ماسار" تا سفرش به فرانسه، به کارهائی از همین قبیل می پرداخت و یا با سفر به شهرهای دور دست و دیدار با آدم های گوناگون سرگرم بود. در این میان آنچه هرگز به ذهنش خطور نمی کرد، تدارک آینده و مال اندیشی بود. گوئی حتا چنین فکری را خیانت به آزادگی و بی پروائی خود می دانست. اگر چه طبعی بلند و دیرپسند داشت، از هرگونه جاه طلبی شخصی به دور بود.

به بچه ها علاقه ای چاره ناپذیر و مهار نکردنی داشت و با چنان خود انگیختگی و صمیمیتی با آنها رفتار می کرد که بلافاصله به او وابسته می شدند و پدر و مادر خود را از یاد می بردند. راز محبوبیتش نزد بچه ها در این بود که همه ی عوالم کودکی را در خود حفظ کرده بود و به آگاهی و توانائی جوانی اجازه نمی داد تا مانع بروز بی خیالی و بی خبری معصومانه کودکی شود.

جز این، بار و غمخوار همه ی حیوانات درمانده و بیمار و زخمی بود، و گاه، ساعت ها و روزهای فراوانی از وقت خود را صرف آنها می کرد. احساس همدردی و همبستگی اش به همه ی موجودات و همه ی کسانی که رنج می بردند، حدّ و مرزی نمی شناخت، و همیشه هم

راههائی سخت غیر معمول و غیرمنتظره برای بروز می یافت. یک روز برایم تعریف کرد که یکی از آروزهایش این است که مرد کتابفروشی را که در پیاده روی کنار دانشگاه بساط پهن می کرد و صورتش بر اثر سوختگی به شدت آسیب دیده بود، ببوسد. این آرزوی پر دردسر - که ظاهراً فقط احتمال دستپاچگی و وحشت مرد کتابفروش از بر آورده شدنش جلوگیری کرد - چیزی جز تجلی اشتیاق مقاومت ناپذیر و بی خودانه ی سهم شدن در رنج های دیگران نبود.

همین اشتیاق و شیفگی بود که سال ها بعد، در فرانسه، او را به مبارزه ی سیاسی کشاند، و این بار هم یکی از خام ترین و ناهموارترین راه ها را برگزید، و با وجود روحیه ی آزاده و بی قرارش که هیچ آداب و تربیت تحمیلی را تاب نمی آورد، به سلک گروهی درآمد که یکی از جزمی ترین و بدوی ترین برداشت های انقلابی را اختیار کرده بود. در این کار، او نیز به پاک باختگان و ایثارگرانی پیوست که در تلاش تحقق آرمان برابری و برادری، به پالوده ترین و بی خدشه ترین راهی که چشم اندازهای زمانه پیش رویشان می گشود، قدم می گذاشتند. و اگر به عضویت سازمانی درآمد که کانون راهنمایش، حتا در اردوگاه انقلاب، از همه مطرودتر و مظلوم تر بود، این هم از سرگرایش چاره ناپذیرش به همبستگی با مطرودان و مظلومان بود. پایداری و شکیبائی دلیرانه اش در تحمل کیفر مقدری که چنین انتخابی به دنبال داشت، گواهی می داد که در نهایت آنچه برای او اهمیت داشت، وفاداری به خویشن خویش و پاسداری از گوهر شان و حرمت انسانی بود.

گزارشی نیز که دوستانش از صحنه ی مرگش در یک تصادف بی معنی می دهند، خبر از آن می دهد که او تا لحظه ی آخر به آنچه بود و آنچه می نمود وفادار ماند.

دوستی ی من با میری دو سه سالی بیشتر طول نکشید، که آن هم پر از جدایی ها و وقفه های گاه و بی گاه بود. از آن پس زندگی میان ما فاصله انداخت و من فقط دورا دور خبری از او می شنیدم. اکنون که از ورای سال ها، در تقلای پس و پیش کردن واژه ها، می خواهم تصویری هر چه وفادارانه تر از او ترسیم کنم، نگاه پر شفاف او را، که به عادت معمولش با لبخندی از طنز هم آراسته شده، بالای سر خود احساس می کنم، و بیم زده و مردد از خود می پرسم که آیا با به روی کاغذ آوردن این کلمات، به بی نیازی و پرهیزگاری او جسارت نکرده ام، و آیا به بزرگ ترین درسی که از دوستی با او آموختم وفادار مانده ام: برای فرد انسانی مهم نیست که زندگی اش از چه ابعاد و ابزاری برخوردار باشد؛ آنچه اهمیت دارد این است که ابعاد و ابزاری را که سرنوشت در اختیارش نهاده، در این کارزار ناخواسته و بی سرانجام زندگی، برای تحقق سرشت انسانی اش به کار گیرد. ■

## به امید بهاری سرشار از زیبایی‌ها

رضا عصمتی

(۱۳۶۷-۱۳۲۹)

میهن روستا

ساعتِ رضا که همراه با چند چیز دیگرش، روز ۱۴ آذر ۱۳۶۷ (۵ دسامبر ۱۹۸۸) توسط دادستانی ی اوین به خانواده اش تحویل داده شد، تاریخ ۹ شهریور را دارد. پس می شود گفت ساعت اتوماتیک دو روز پس از سکون، از کار افتاده. شاید او را در تاریخ ۷ شهریور به جوخه‌ی اعدام سپرده اند، تیربارانش کرده اند یا به دار آویخته اندش؟ کسی نمی داند، جز همان جلدانی که آن جنایات هولناک را طراحی کرده و به اجرا در آورده اند.

در آخرین ملاقاتی که در خرداد ماه با خانواده اش داشت، خبر اعدام رفقای زندانی ی خود را به آنها داده بود و پیش بینی کرده بود که نوبت او هم به زودی خواهد رسید و بهتر که آنها آماده ی آن باشند. سفارش های لازم را هم کرده بود.

شب ۱۷ شهریور ۱۳۶۰ دستگیرش می کنند. رفیق قدیمی و هم تشکیلاتی اش، "احد ستارزاده" که ۱۰ روز قبل دستگیر شده بود، پاسداران را تا در خانه ی ما همراهی می کند. رضا و رستم بهمنی<sup>۱</sup> و چند تن دیگر همان شب شوم دستگیر می شوند.

به او گفته بودیم که باید خانه را ترک کنیم؛ که خطر نزدیک است. اما او که شاهد مقاومت "احد" در زندان شاه بود و سه سالی با او هم بند بود، ضرورتی برای تعجیل احساس نمی کرد؛ بر اساس اعتمادی قدیمی رفتار می کرد.

---

۱- رستم بهمنی از چهره های سرشناس سال های پایانی دهه چهل و دهه ی پنجاه جنبش چپ ایران است. گردانندگان زندان اوین، او را چند ماه پس از بازداشت، در بهمن ماه ۱۳۶۱، اعدام می کنند. از آنجا که در خانواده ای زردشتی به دنیا آمده بود، از به خاک سپردنش خودداری می کنند و پیکر تیرباران شده اش را به خانواده اش می دهند.

«... برایم روشن شده که چگونه و در چه تاریخی این رفقا دستگیر شده اند، در جوار همین اتاق یعنی ۴۶، فردی به نام "احد ستارزاده" نیز بود که او از افراد محفل رفقای "آرمان کارگر" بود. "احد ستارزاده" عامل اصلی لو رفتن رفقا رستم... و رضا بود. او خائن و همکار صدیق دادستانی بود. او نه تنها موجب دستگیری آنها شد بلکه از رفقای مبارز این جمع بازجوئی کرده بود. تلاش و همکاری او با دادستانی از حدود انحراف فشار بر خود گذشته؛ تاجائی که تمام تلاشش را بر اعدام رفقا رستم و رضا گذاشته بود.» (از نامه‌ی یکی از هم بندی‌ها و رفقای رضا)

«... آن طور که شنیدم آنها مدتی کم در بند ۲۰۹ بودند. پرونده‌ی آنها خیلی زود از اولویت دادستانی خارج شد. تقریباً مطلب ناگفته و مبهمی برای دادستانی وجود نداشت. "احد" تمامی اطلاعات خود را تسلیم دادستانی کرده بود... تمام کوشش دادستانی، وادار کردن رفقا رضا و رستم به همکاری بود.» (از نامه‌ی یکی از هم بندی‌های رضا به همسرش در سال ۱۳۶۸)

برای رضا و دیگر رفقائی که آن شب دستگیر شدند، نمی دانم کدام حادثه تکان دهنده تر بود: دستگیری یا روپاروئی با "احد"!!؟  
با وجودی که هنگام دستگیری ۳۱ سال بیشتر نداشت، با توجه به میانگین سنی زندانیان، جزو پیش کسوتان محسوب می شد.

«حضور رضا در سلول ۴۸ و تأثیری که بر جوّ اتاق داشت... [ناخوانا] این توأب برای اثبات بریدگی خود، ... به عنوان فردِ سرموضعی که به افرادِ اتاقش روحیه می داد از رضا نام برد. جالب این که این فرد که موجودِ مفلوک و بیماری بود، موردِ محبتِ زیاد رضا بود. مصاحبه گر که معاون دادستانی بود در جواب گفت: بله رضا و ماهیت او برایمان شناخته شده است.» (از نامه‌ی یکی از رفقا و هم بندان به تاریخ ۱۳۶۸)

«از اواخر سال ۶۲ قزل حصار در تمامی بندهایش تحت فشاری سنگین تر از همیشه قرار گرفت. رضا خیلی زود - علی رغم احتیاط و محدودیت رابطه اش - برای زندانیان به عنوان فردی مقاوم شناخته شد. برای زندانیان رو شده بود که او از زندانیان رژیم گذشته نیز بوده است. رضا را از سلول‌های جلو به سلول‌های انتهای سالن انتقال دادند. برای کلیه‌ی زندانیان صحبت کردن با رضا جرم بود. شرایط سختی برای تحت فشار قرار دادن او تعیین کردند. تماماً به دنبال بهانه‌ای بودند که او را به شکنجه گاه‌های ویژه‌ی قزل حصار بفرستند.»  
یکی از دوستان او می گفت:

«رژیم هر آن به دنبال بهانه ای برای اعدام اوست... در شرایطی که فضای زندان باز شده بود، قالب زندانیان، بازگشت به فضایی چون فضای سال های ۶۳ - ۶۰ را دیگر امکان پذیر نمی دانستند.

او که صاحب دید روشن و تجربه و آبدیده ی یک دوره ی طولانی مبارزه بود، امکان تکرار شرایط فشار را می دید.»

پیش بینی او درست بود. در تابستان ۱۳۶۷، رضا عصمتی و تعداد بیشماری از زندانیان، بفرمان رهبران جمهوری اسلامی اعدام شدند.

با وجود فشارهای جانفرسا و وضعیت سخت زندان، نامه های پر از امید برای نزدیکانش می فرستاد:

«... این بار می توانم برایت بیشتر بنویسم، گرچه آنقدر برای تو و مامان حرف دارم که روزها و ماه ها هم برای گفتن آنها کم است... هرگاه به تو نگاه می کنم، ریزترین نقش های صورتت برای من یاد آور عزیزی است که تمام زندگیم سرشار از مهربانی ها و از خود گذشتگی های اوست... برایم بگو که با همبازی های کوچولوت گلریز و بهار و نادر چقدر مهربانی، به آنها بگو که بابا چقدر دوستشان دارد.» (نامه ی رضا برای پسرش در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۲۸)

هفت سال زندان جمهوری اسلامی، به درهم شکسته شدنش نیانجامید و او آگاهانه ایستادگی کرد. تمام کسانی که او را می شناسند و دوستش دارند، به این ایستادگی شرافتمندانه و متین احترام می گذارند. و این ایستادگی تداوم همان عشق و عاطفه ای است که به او قدرت می داد تا از قعر سیاهی بنویسد:

«... وقتی آدم می بیند عزیزانش بیادش هستند و حتا برایش می نویسند؛ همیشه منتظرت هستیم، چه احساس خوبی پیدا می کند. من که مدت ها با نامه ی تو که بو و یاد تو را به همراه داشت سرکردم، من هم مثل تو همیشه منتظر هستم، منتظر روزی که باردیگر در کنار تو و دیگر عزیزانم باشم.» (نامه ی رضا به همسرش در تاریخ...)

در کارت تبریک نوروز سال ۶۳ نوشت:

«... سال نور را بی تو و دیگر عزیزانم، فقط با امید بهاری سرشار از زیبایی ها سپری می کنم. خاطراتم از شما عزیزانم چقدر غرور انگیز است. بهار را غنچه هائی که در حال شکفتن هستند نوید می دهند.»

رضا عصمتی در سال ۱۳۲۹ در تهران بدنیا آمد. در خانواده ای مذهبی و سیاسی تربیت شد. دیپلمش را از یکی از دبیرستان های تهران گرفت و در دانشگاه شیراز در رشته ی اقتصاد قبول شد. پس از یک سال به علت شرکت در اعتصابات و اعتراضات دانشجویی از دانشگاه اخراج



گردید و به تهران بازگشت. همان سال در رشته‌ی جامعه‌شناسی دانشگاه ملی پذیرفته شد. در سال ۱۳۵۲ لیسانس گرفت.

اواخر همین سال به زندان افتاد. پرداختن به مسائل سیاسی در خانواده‌ی رضا امری عادی بود. آنها گرایش‌های ملی و مذهبی داشتند و ضد حکومت شاه بودند. اما به تدریج از تفکر سیاسی خانواده‌اش جدا شد. او اولین عضو آن جمع بود که گرایش‌های کمونیستی پیدا کرد و به مذهب و ملی‌گرایی پشت کرد. علی‌رغم آنکه در آن دوران (اواخر دهه‌ی ۴۰ و اوائل سالهای ۵۰) پیروی از مشی مسلحانه و طرفداری از چریکهای فدائی خلق، خط غالب برجانبش چپ نو ایران بود، او به اقلیتی تعلق داشت که به مشی سیاسی-تشکیلاتی و اندیشه‌ی مائو معتقد بودند. آن گونه که خودش تعریف می‌کرد: وقتی که ما را به زندان بردند، جو غالب بر بندها، جو چریکی بود و طرفداران مشی سیاسی-تشکیلاتی اندک شمار بودند. ولی با دستگیری‌های وسیعی که در سال ۱۳۵۳ صورت گرفت، تعداد زیادی از فعالین سیاسی یا بهتر بگوئیم دانشجویان مخالف رژیم شاه دستگیر شدند و جو زندان در نتیجه‌ی ورود این مبارزان اندکی تغییر کرد. او و رفقای هم‌محفلیش، بیشتر نظر به جنبش کارگری داشتند و پخش اعلامیه در کارخانه‌ها، بخصوص در شهر صنعتی قزوین که تعدادی از فعالین محفل به عنوان کارگر در آن کار می‌کردند. در زندان بود که امکان شناخت هم‌فکران فراهم شد: آشنایان تازه - که به نزدیک‌ترین رفقایش تبدیل شدند- فعالین کردی بودند که از دیدگاه‌های مائوتسه دون تأثیر پذیرفته بودند. پس از انقلاب و به خصوص پس از حمله‌ی رژیم به کردستان، اعضای همان محفل قدیمی، هسته‌ی مرکزی گروه هوادار کومه‌له "آرمان کارگر" را به وجود آوردند. این گروه از یک طرف در جنبش کارگری فعال بود و از طرف دیگر در امر کمک‌رسانی به کردستان و پخش اخبار جنگ در تهران و بقیه‌ی مناطق بخصوص "گیلان" و "خوزستان". به مارکسیسم-لنینیسم معتقد بود و به ارزش‌های انسانی‌ی که او را به سوسیالیسم و مبارزه در راه آن کشانده بود. این آمیزه بود که او را در مقابل تمام شکنجه‌ها و اجحافات که در زندان اعمال می‌شد، مستحکم نگه داشت. اعدام شدگان ۱۳۶۷ که سال‌ها در زندان‌های گوناگون به سر برده بودند، با ایستادگی و مقاومت خود، شکست جمهوری اسلامی را در اجرای برنامه‌ی خرد کردن و درهم شکستن مبارزان اعلام کردند. ■

## یادواره‌ی یوسف آلیاری (۱۳۶۳ - ۱۳۲۴)

رشید ابراهیمی

یکی از شب‌های زمستان ۶۲ بود. پس از چندین روز سرگردانی و از این کمیته به آن کمیته رفتن و از این اتاق به آن اتاق منتقل شدن، مرا به اوین آوردند.

سه نفر در سلول بودند. تصور من از زندان جمهوری اسلامی این بود که زندگی‌ای در سلول‌ها جریان ندارد، برای نفس کشیدن هوایی نیست. دو نفر نماز می‌خواندند و سومی "رو به دیوار" نشسته بود. سلام کردم، روی برگرداند؛ با چهره‌ای گشاده برخاست، دوگانگی حالتش زیبا بود. متأثر از افزوده شدن یکی دیگر به زندانیان و شاد از آنکه می‌توانست پیام زندگی و مبارزه را به گوش انسان دیگری برساند. به سویم آمد، به گرمی دست‌هایم را فشرد. روبوسی کردیم. پس اینجا هم زندگی جریان داشت.

به گوشه‌ای از سلول تنگ دعوتم کرد. نشستیم. گفت:

- معلوم است که خسته‌ای، الان برایت شیر حاضر می‌کنم. جیره‌ی شیرش را زیر آب گرم گذاشت و کنارم نشست. رفتارش چنان صمیمی و انسانی بود که خستگی‌ی چند روزه از تنم بیرون شد.

از تاریخ دستگیری‌ام پرسید و چگونگی آن و چند و چون اوضاع.

خودش را معرفی کرد: یوسف آلیاری عضو راه کارگر.

نماز آن دو نفر دیگر که تمام شد، حال و احوالی پرسیدیم و کنار هم نشستیم. خودشان را

معرفی کردند: "ح" و "ش". نا پاسی از شب گذشته، ما گفتگو می‌کردیم.

"ح" و "ش" زودتر از ما خوابیدند. من و یوسف بیدار ماندیم. یوسف آرام و صمیمی

پرسید:

- نماز نمی خوانی؟ دیر شده است.

گفتم:

- در روستای ما تنها ده روز اول محرم نماز می خوانند.

خندید و گفت:

- در روستای ما هم.

فکر می کنم با این سؤال زیرکانه می خواست مرا بسنجد. فهمیده بودم که سعی دارد جلوی "ح" و "ش" کمتر صحبت کند.

از فضای بیرون پرسید. از تظاهرات مردم، حرکت افسریه و این که چه گروه هائی در آن فعال بودند. از مصاحبه ی تلویزیونی "کمیته ی مرکزی حزب توده" و اثراتش بر مردم پرسید و نیروهای سیاسی و هواداران. از فدایت و توبه دسته جمعی رهبران "حزب"، عصبانی بود. تنفر عجیبی نسبت به آنها داشت.

- ما کمونیست ها باید خون زیادی نثار کنیم تا نشان دهیم که مارکسیسم به بن بست نرسیده است. پیشرف ها خودشان به بن بست رسیده اند، مگر چند روز از عمرتان باقی بود که چنین به لجن کشیده شدید. خودتان به جهنم، نسلی را بدنام کردید. مبارزات درخشان یک نسل را زیر پا گذاشتید، ننگ و نفرت بر شما باد.

آنگاه با تبسمی بر لب گفت:

- جای شکرش باقی ست که جمهوری اسلامی آنقدر بی آبروست که این تبلیغات اثر چندانی بر مردم ندارد.

این جمله آخر را به شوخی گفت:

- ود کاهایی که خورده اند حرامشان باد، نمک شناس ها.

مغز خود کاری از لای بالش اسفنجی بیرون آورد و چند تکه کاغذ نیز از سوراخی بیرون کشید. چند ترانه و بایاتی یادداشت کرده بود که ناقص بودند. با هم باقی ی اشعار را نوشتیم و کامل کردیم: "مغانا جیران"، "آراز، آراز"، "آیریلیق" ... دیر وقت بود. یادداشت ها را در جاسازی گذاشت و خوابیدیم.

صبح، یک "خال جوش" روی بینی یوسف سبز شده بود. بچه ها با او شوخی می کردند. "ش" می خواست که جوش را بترکاند. یوسف نمی گذاشت، "شاخک" را بیرون گذاشت تا جهت

۲- دوبیتی های ترکی (آذری)

۳- بریده ای از مقوا به شکل فلش (چوب الف قدیمی) است که زندانیان برای آگاهی نگهبان از زیر در سلول بیرون می گذارند تا زندانیان برای شنیدن درخواست زندانیان به سلول مراجعه کند.

مداوا به دکتر برود. اما کسی سراغ "شاخک" نمی آمد و مسئله منتفی شد. نوبتِ نرمش روزانه رسید. پس از نرمش، با لیف حمام "خشکشویی" کردیم. دوباره به گفتگو نشستیم. از سینما پرسید. داستان فیلم هائی را که دیده بودم، برایش تعریف کردم. از "بازپرسی به پایان می رسد" که می گفتم، دگرگون شد. خیره به گوشه ای از سلول نگاه می کرد. گوئی سرنوشت او نیز با "کارگردان" که در دفاع از حقوق مردمش از جانش گذشته بود، یکی بود. شب که شد، بچه ها خوابیدند. ما بیدار ماندیم و از زندان صحبت کردیم. از زندانیان "روموضع" پرسید. از مقاومت جانانه ی علیرضا شکوهی برایش گفتم که خبرش را در بیرون بسیار شنیده بودم. از پرونده ی خودش پرسیدم. برایم گفت:

- بیشتر زندانیان اوین "روموضع" اند. من را یک ماه در زیرزمین کتک زدند.

سه ماه در بیمارستان بستری بود. پاهایش را نشانم داد. کف پاها داغان بودند و ترک ترک. در کف یکی از پاهایش دو تکه گوشت قرمز به هم وصل شده بودند. انگار که گوشت اضافی آورده باشد. گوشت را از رانش بریده و به پایش پیوند زده بودند. رانش را نشانم داد. جای گوشت برداشته شده نمایان بود. گفت:

- بازجوها و زندانبانان فاشیست اند. به کوچک ترین معیارهای اخلاقِ انسانی پای بند نیستند. در تاریخ کمتر نمونه ای پیدا می شود که مثل اینان، با زور و جنایت و به هر قیمتی بخواهند پوچی مغزشان را با مغزهای متفکر و اندیشمند عوض کنند. اما اینان نیز همچون اجدادشان به نابودی محکومند.

از دادگاهش هم برایم گفت. پس از قرائت کیفرخواست توسط دادستان، آخوند رئیس دادگاه، ظاهری دلسوز به خود گرفته و از او خواسته بود که از خودش دفاع نکند. وعده ی زندگی راحت و مرفه هم داده بود و آن چه که کعبه ی آمال خودشان است.

یوسف اما در آخرین جلسه ی دادگاه از مارکسیسم - لنینیسم و خط و مشی اش جانانه دفاع کرده بود. رئیس دادگاه او را به فحش کشیده بود. این را با خنده برایم گفت:

- توی ذوقشان خورده بود!

آنگاه ترانه "مغانا جیران" را آرام زمزمه کرد:

پاهایش چابک از زمین کنده می شود

پرنده وار

اندامش همچون زه کمان کشیده می شود

و آنگاه چونان تیر از کمان می جهد

گله اش را به نظم در می آورد

و به سوی دشت مغان ره می گشاید

آهوی مغان!

صبح، زودتر از سایرین بیدار شدم. برای بازجوئی فرا خواندندم. لباس می پوشیدم که یوسف برخاست و گفت:

- زود بیائی و خوب بیائی.

با همین یک جمله اش روحیه گرفتم. نفس تازه ای در من دمیده شد. احساس کردم که تاب تحمل هر شکنجه ای را دارم. نگهبان نهیب زد:

- زود باش بیا بیرون.

آماده شده بودم و از سلول بیرون می رفتم که یوسف زیر لب زمزمه کرد:

«آبریلیق،

شبهای سیاهم، بی تو

بلندترند

سیاهی شبها به قلبم زخم می زند

نمی دانم به کجایه بسیارم

جدائی، جدائی، امان از جدائی

از هر دردی، ناگوارتر است، جدائی»

با نگهبان رفتم.

آنروز سلولم را عوض کردند. اما یاد یوسف برای همیشه در من زنده ماند. صفا و صداقتش، مهربانی اش و مقاومتش چنان در من اثر گذاشته بود که آرزو می کردم دوباره هم سلول اش شوم و بیشتر از او بیاموزم.

چند روز بعد به بازجوئی ی دوّم بردندم. در بازگشت، نگهبان شماره ی سلولم را پرسید. شماره ی سلول یوسف را گفتم. مرا تا در سلول آورد. نگهبان پرسید:

- صبح از این سلول به بازجوئی رفته ای؟ گفتم:

- نه، اما اینجا هم بوده ام.

باز گردانندم و از دفتر زندان شماره ی سلولم را پرسید و مرا به انفرادی ی برد که در آن زندانی بودم. بعدها در سالن ملاقات "ش" را دیدم و از یوسف خبر گرفتم. گفت:

- من و "ح" به بند عمومی رفته ایم و یوسف تنها در سلول مانده است.

دیگر خبری از یوسف نداشتم تا ترکیه که خبر اعدام اش را در روزنامه ی "راه کارگر" خواندم.

جلاّدان جمهوری اسلامی جان پاک یوسف را ستانندند. اما نمی دانند یاد یوسف برای همیشه

زنده است.

کلام آخر

## «الوداع شادمانه»

یوسف آلیاری شماره شناسنامه ۲۲۶ صادره از تبریز متولد ۱۳۲۴ نام پدر:

علی

مادر فداکار، خواهران و برادران عزیزم:

آرزو مندم همیشه خوش و خرم و شاد کام باشید.

این چند خط را بعنوان الوداع شادمانه برایتان می نویسم و با این تقاضا و امید که واقعا مسئله مهمی در بین نبوده است.

اول از همه از بچه ها (مطابق معمول) شروع می کنم. کوچولوی هوشنگ و خواهر جانجانی علی!! چطور است! الدوز عروسک و رقاصک چی؟ باز هم مجالس را با رقص خود شاد و سر حال می کند؟ علی بالا چطور است، لابد تدریس در دانشگاه را به پایان رسانده و در فکر اختراع بدیعی است که جایزه ی نوبل را بگیرد. کورش مهربان چکار می کند؟ و آیدا و آیلا آیا باز هم با هم جنگ و دعوا دارند یا همزیستی مسالمت آمیز کرده اند. نازلی محبوب من چکار می کند آیا باز هم همه را با بلبل زبانی هایش مسحور و مسرور می کند؟ لیلای قشنگ و دوست داشتنی چطور است و مسعود عاقل و مایه ی افتخار چی؟ و بالاخره منیژه ی عزیزم خوبست؟ بچه دار شده است؟ کاش بچه اش را میدیدم. همه شان را از طرف من سلام گرم و (برشته) برسانید. از بزرگترها فاکتور می گیرم و سلام می رسانم. به مهناز و فاطمی و صیدلی [ناخوانا] و ملیحه و نیز به فرج و هوشنگ و موسی و نیز به مجید آقا و مینا بیاس محبت هایشان. مادر آرزو داشتم بهت برسیم و شادمانت نمایم ولی می بینی که مقدور نشد و میدانی که این مرگی خودخواسته است.

روی همه تان را می بوسم و آرزو دارم با همدیگر مهربان تر باشید.

بدرود و قربان همگی. یوسف

۶۳/۵/۲۳